

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست اسامی داستانها:

نبرد نهایی

بغض

خط پایان

تعداد صفحات: ۱۵

بقلم: سیده کوثر غفاری

(نبردنهایی)

شب آخر بود. همه می دانستند که فردا نبرد بزرگی در پیش است. دلیرترین و وفادارترین مردان زمان دور فرمانده شان جمع شده بودند. شانه های ستبر، ظاهر های آراسته و چهره ی های گشاده شان اصلاً نشان نمی داد که روزهاست آب از آنها دریغ شده. مردان همه آماده بودند اما این نبرد یک تفاوت بزرگ با تمام نبردهای تاریخ داشت، آن هم فرومایگی و پستی دشمنان این مردان بود. در هیچ سرزمین و هیچ زمانی سابقه نداشت که سپاهی برای جنگ راه زنان و بچه های کاروانی رابندند حتی اگر بخواهند با مردانشان بجنگند. حالا شجاعت مفهوم دیگری داشت چیزی که در بازوان خسته ی این مردان قوت ایجاد می کرد، نگرانی شان برای زنان و کودکان بود. صدای ناله های بچه هایی که از تشنگی لباسهایشان را بالازده بودند و شکم هایشان را روی خاک گذاشته بودند. این مردان برای آزادی به پاخواسته بودند اما دشمن به دور از جوانمردی و رسم آزادگی، کاروان زنان و بچه ها را محاصره کرده بود و هر لحظه به سمت خیمه هایشان یورش می برد. حالا بزرگ ترین و راستگوترین و دلیرترین مرد تاریخ شده بود فرمانده و

جوانمردترین مردان اگر چه با تعداد اندک ، گرد او بودند تا برای آزادی مردمشان از ظلم ، بجنگند.فرمانده نگاهی به یاران وفادارش اندخت. نگاهی سراسر محبت و اطمینان. چهره های مصمم و گشاده شان را که دید شروع به صحبت کرد:" فردا این حادثه اتفاق خواهد افتاد و همه کشته خواهید شد هر کدام از شما که می خواهد از تاریکی شب استفاده کند و برود". اما هیچ کس نپذیرفت. شاید بخاطر این حرف از او دلگیرهم شدند. یاران گفتند:" ما می خواهیم در کنارت بمانیم . ما یقین داریم تو حقی و در راه نجات انسانها می جنگی با تو خواهیم ماند تا آخرین نفس" .

ناگاه نوجوانی سیزده ، چهارده ساله از میان جمع برخاست و گفت:

"عمو جان! آیا من هم در میدان به شهادت خواهم رسید؟"

فرمانده با اینکه مطمئن بود ولی خواست او را امتحان کند پس پرسید:

" عزیزم! کشته شدن در ذائقه تو چگونه است؟"

نوجوان در حالی که شهادت در صدایش موج می زد، پاسخ داد:

"از عسل شیرین تر است"

این نوجوان از کودکی در آغوش فرمانده بزرگ شده بود. تقریباً سه، چهار ساله بود که پدرش با توطئه دشمنان مسموم شده بود و از دنیا رفته بود. و فرمانده این نوجوان را بزرگ کرده بود. حالا روز بزرگ روز نبرد نهایی که فرا رسید، این نوجوان پیش عمو آمد. فردای آن شب، زمان نبرد بزرگ فرا رسید. یاران دلیر یکی یکی رفتند و مردانه جنگیدند و با ناجوانمردی دشمن به خاک و خون افتادند. هربار که یکی از دلیران به زمین می افتاد. فرمانده، سپاه دشمن را درهم می شکست. شمشیر که در هوا می چرخاند. دشمن به خود می لرزید. می رفت و پیکر یکی یکی یارانش را در آغوش می گرفت. و با احترام به سوی خیمه ها می برد. گرچه اول از همه پسر جوانش آن برگ گل زیبا را به میدان فرستاده بود. اما حالا نوبت به برادرزاده اش رسیده بود. ناگهان از طرف خیمه های فرمانده، پسر نوجوانی بیرون آمد. چهره اش مثل پاره ماه می درخشید. آمد و با دلاوری مشغول جنگیدن شد، قدرت رزم آوری اش فوق العاده بود. اما دشمن نیرنگ باز بود و پلید. در آن جنگ نابرابر ناگاه یکی از فرومایگان و پست فطرتان، فرق این نوجوان را شکافت. پسرک با صورت روی زمین افتاد. فریادش بلند شد: "عموجان"

فرمانده مثل باز شکاری، خودش را بالای سر این نوجوان رساند. مثل شیر خشمگین حمله کرد. اول آن قاتل را با یک شمشیر زد و به زمین انداخت. عده ای آمدند تا این قاتل را نجات دهند، اما فرمانده به همه آنها حمله کرد. جنگ عظیمی در اطراف بدن پسر نوجوان، به راه افتاد. دشمنان آمدند جنگیدند. اما فرمانده آنها را پس زد. تمام محوطه را گرد و غبار میدان فرا گرفت. بعد از لحظاتی گرد و غبار فرو نشست. فرمانده بالای سر این نوجوان ایستاده بود و با حسرت به او نگاه میکرد. آن نوجوان هم با پاهایش زمین را می شکافت. در حال جان دادن بود و پا را تکان میداد. فرمانده در حالی که دردناک ترین احساس دنیا در ذره ذره ی وجودش خنجر می زد، گفت :

"کسانی که تو را به قتل رساندند، از رحمت خدا دور باشند".



روز نبرد بزرگ : عاشورای ۶۱ هجری قمری

فرمانده: حضرت اباعبدالله الحسین(ع)

پسر نوجوان : حضرت قاسم ابن الحسن(ع)

قاتل حضرت قاسم : فزربه ابن فضیل العضدی

منبع: برگرفته از کتاب «لہوف» نوشته «ابن طاووس»

(بغض)

- از بابا اینا خبر داری؟
 - منظور از اینا، داداشته؟
 - حالا هرچی ، خبر داری؟
 - تا کی به این قهر می خوای ادامه بدی مگه موقع خدا حافظی امیر دستت رو نبوسید؟
- آخه تو بزرگتری...

- مادر یه سوال پرسیدم ول کن اصلا
- بشین نمی خواد قهر کنی .آره خبر دارم. دیشب با بابات حرف زدم .امیر رفته بود
- پیش رئیس کاروان دیگه فقط با بابات حرف زدم .انشالله فردا که اعمال آخر رو انجام بدن میان دیگه

- پس باید به امیر می گفتی حواسش بیشتر به بابا باشه واسه سنگ زدن به شیطان
- اگه بابا نمی تونه بره نیابتی براش...

مامان اصلا گوشت بامنه؟

مادر در حالی که با وسواس خاصی کت و شلوار آبی را اتو می زد ،

به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت: آراش مادر پاشو پیرهن سفیده ی داداشت

رو از اتاق بیار

بعد در حالی که با شوق به لباس ها خیره شده بود گفت :

پسرم مثل برگ گل می مونه ، الهی کت وشلوار دامادی ات مادر!

و شروع کرد به بوییدن لباس...

بعد از دقایقی به سختی از جایش بلند شد و در حالی که زیر لب غرغر می کرد به

سمت اتاق رفت: آرش گفتم پیرهن داداشت رو بیار. حتما باید خودم ...

ناگاه قدم هایش مقابل تلویزیون متوقف شد. گوش سپرد به ناله هایی که می شنید .

مردمک چشمانش به دنبال چهره ها دوید.

آرش که متوجه حضور مادر شد، تلویزیون را خاموش کرد .به سرعت به سمت مادر

چرخید و مضطرب گفت: نگران نباش. یه مقدار شلوغ شده انگار...

مادر چندبار لب هایش را بی صدا بر هم کوبید .دستانش شروع به لرزیدن کردند. بُهت

زده سر به اطراف چرخانید.

آرش که وضع مادر را دید .دست پاچه شد وگفت: اصلا بیا به با با زنگ بزنیم.

مادر به سمت تلفن دوید.

یک شبانه روز طول کشید اما بالاخره پدر تلفن را جواب داد.

مادر صدای پدر را که شنید نفس راحتی کشید و گفت : حاجی چی شده اونجا؟

پدر با صدایی که بغض مدام خاموشش می کرد بریده بریده گفت:

مسیر رو بستن . جمعیت زیاد شد. سعودی ها پشت نرده های آهنی نگه مون داشتن .

فشار زیاد بود. هیچ کس کمک نکرد. آب...

مادر رو به آرش سری تکان داد و گفت: نمی فهمم حاجی چی می گه

آرش با نگرانی تلفن را از دست مادر گرفت و گفت:سلام بابا خوبین؟ بابا چرا جواب

نمی دی الو...

_ نه بابا خوب نیستم

- چرا ؟ زخمی شدی ؟ دستت ؟! پات ؟! نکنه سرت شکسته هان؟

- سرم به قربون جونم...

- چی می گی بابا؟ گوشی رو بده به امیر

- نمی تونم دیگه نمی تونم

چند روز بعد پدر با اولین کاروان حاجی ها ، به ایران برگشت. تنها! با قدی خمیده و

چشمانی پر اشک . از آن به بعد دیگر شب ها همه بیدار بودند...

یک نیمه شب وقتی که ماه در دل تاریکی تک تازی می کرد . درخشش انوارش

چهره ی مادر را روشن کرد. پدر و آرش می خواستند دنبالش بروند اما ...

مادر چشم هایش را بسته بود و آهسته قدم بر می داشت. در آسمان هم هیاهویی برپا بود. نسیم لای موهای درخت بید وسط حیاط، دست می کشید. ابرهای سیاه کم کم در هم می پیچیدند. و مادر به یاد آخرین خداحافظی لبخند می زد. به یاد همان روز که همسر ریش سفیدش را به همراه پسر نوجوانش راهی خانه ی خدا کرد. در حالی که در دست هایش قرآن و کاسه ی آب گرفته بود. یک بغل خداحافظی برای همیشه حسرتش شد.

وقتی که امیر روی زمین زانو زد و چادر خاکی مادر را بوسید. و با اینکه شبنم دلتنگی در چشمهایش می درخشید، با لبخنده مهربانش رو به مادر گفت: وقتی خونه خدا رو برای اولین بار بینم ظهور مولا رو دعا می کنم!

مادر چشم هایش را آرام گشود. جام چشم هایش لبریز اشک شد. دست ترک خورده اش را به کمرش گرفت و قدم های مست از غصه اش، افتان و خیزان شد. پیراهن سفید و تازه اتو شده ای را در آغوش کشید و تنها یک آه!

آهی که جهانی را ویران می کند...

(خط پایان)

فکری در سراچه ی ذهنش قدم نهاد . کم کم دستان سست و سردش جان گرفتند و قلم را برپیشانی پرچین کاغذ غلطانیدند . لحظه ها در بازی سرنوشت به دنبال یکدیگر می دویدند و او همچنان مشغول نوشتن بود. با گذشت زمان ابروان گره خورده اش از هم باز می شدند و نگاه نگرانش رنگ آرامش می گرفت. پس از لحظاتی ، مردمک لرزان چشمانش در گوشه ای متوقف شد و چشمان نیم بازش را خیره ی خاطرات کرد. زلال اشک بر چهره ی شبنم نشست . ناگاه غرش مهیب آسمانی که چند پاره ابر سیاه را در آغوش کشیده بود ، لطافت را بر گونه های مبهوت برگها به ارمغان آورد. این گونه همه چیز برای شبنم به وضوح تداعی می شد:

ساعت ۸ صبح بود و شبنم آخرین روز از اولین ماه سال را پس از تمرین های دشوار ، در حیاط مدرسه می گذراند. باران زیبایی می بارید . نوبت شبنم رسیده بود تا با رقیبان خود مسابقه دهد. قلبش آنقدر تند و با شدت بر دیوار سینه اش می کوبید که شبنم خیال می کرد همه صدای آن را می شنوند. چشم هایش را به لب های کلفت و بی جان مربی دوخته بود. همین که کلمه ی شروع را شنید ، شروع به دویدن کرد. کم کم سرعتش را زیاد کرد طوری که مربی از حیرت خشکش زده بود . صدای نفس نفس زدن هایش در فضای خالی حیاط پیچیده بود . با آستینش عرق پیشانی اش را پاک کرد.

ناگاه مربی فریاد زد : یک دور! فقط یک دور مانده ، همین الان هم از همه جلوتری ، سرعتت را کم کن.

اما شبنم بی توجه به مربی تمام توانش را در قدم هایش جمع کرده بود و می خواست رکورد منطقه را بشکند . دیگر گوش هایش تنها صدای بلند و ممتدی را می شنیدند که صوت می کشید و چشمانش تنها خط پایان را می دیدند. در یک لحظه دست مربی را دید که مقابل صورتش تکان می خورد و بر زمین افتاد. لحظاتی بعد همه چیز تاریک بود و تنها چیزی که شنید این جمله ی مربی بود: رکود استان را شکست.

وقتی شبنم به خود آمد کنار پله ها دراز کشیده بود و کیفش زیر سرش بود. صدای گریه ی آشنایی را می شنید . نیم خیز شد و نگاهش را به اطراف چرخاند . تا اینکه مینا دختر مدیر را دید که با صدای آرامی گریه می کند و به مربی می گوید : من باید در این مسابقه اول شوم.

مربی هم در گوش مینا چیزی نجوا کرد که لبخند را بر لبان مینا بازگرداند. شبنم با ناراحتی و به سختی از زمین بلند شد . کنار مربی رفت. کیفش را در دستانش فشرد و لب های خشکیده اش را از هم باز کرد اما پیش از آنکه چیزی بگوید ، مربی با لبخند تصنعی و شتاب زده گفت : تو دیگر به خانه برو ،

شبنم نگاهی به لبهای خندان مینا انداخت و سپس رو به مربی گفت : اما مینا که مسابقه نداده ! مربی با دستانش شانه های شبنم را به عقب راند و با تندی گفت : الان از او امتحان می گیرم هرکس برنده شد، فردا به او خبر می دهم تا

در مسابقه ی نهایی شرکت کند. شبنم نگاهش را بر زمین چرخاند و بعد بی آنکه چیزی بگوید به سمت در رفت و همین طور که از مربی و مینا دور می شد، شنید که مربی می گفت: مینا جان به مادرت بگو حتما فردا خدمتش می رسم برای عرض تبرک ترفیع اش!

در راه خانه شبنم فقط به مسابقه فکر می کرد به شش ماه زحمت و تلاشش و نتیجه ای که به آن امیدوار بود. ناگاه صدای که او را به اسم کوچک می خواند، توجه اش را جلب کرد. آری این مریم دختر معلم دوران دبستان شبنم بود که او را صدا می زد. شبنم که ایستاد پس از چند لحظه مریم نفس نفس زنان به او رسید و گفت: معلوم است که دهنده هستی از سر پیچ خیابان مدرسه تا حالا دارم دنبالت می دوم و صدایت می زنم اما به تو نمی رسم.

شبنم لبخندی زد و گفت: سلام!

مریم دستی بر لپ های گل انداخته اش کشید و با هیجانی که در صدایش موج می زد پرسید: تو چرا اینجایی؟ مگر مسابقه نداری؟

شبنم سر ی تکان داد و پیش از آنکه چیزی بگوید مریم ادامه داد: مگر نمی دانی مسابقه امروز بعد از ظهر برگزار میشود؟ مادرم با بقیه ی مربی های ورزش رفته اند باشگاه.

شبنم با تعجب فریاد زد: مسابقه که فرداست!

مریم که کمی ترسیده بود با ناراحتی گفت: آرام باش، مگر مربی به تو نگفت بخش نامه آمده که مسابقه مقاطع دبستان و راهنمایی امروز برگزار می شود؟!

شب‌نم با تعجب و خشمی که در کلامش موج می‌زد گفت:

باید ... باید الان بروم باشگاه

مریم با لحنی دلسوزانه گفت: باشگاه از اینجا خیلی دور است. بعید است بررسی تازه! از نفس نفس زدن هایت معلوم است خیلی دویده‌ای تو الان خسته‌ای و نمی‌توانی مسابقه بدهی.

شب‌نم بی‌آنکه متوجه باشد در میان حرف‌های مریم به او پشت کرد و به سمت خانه‌شان رفت. در را با عجله و ناراحتی کوبید. برادرش که آمد با گریه خواست تا برادرش او را برساند. پس از چند لحظه

مادر شب‌نم آمد مثل همیشه آرام و با وقار! بامهربانی دستی بر چهره‌ی گرم و خیس شب‌نم کشید. حرف‌های شب‌نم را شنید صورت کوچکش را با آب خنک شست و بعد با برادرش او را راهی باشگاه کرد.

وقتی به باشگاه رسیدند با التماس وارد شد. در جایگاه مربی‌ها. مربی ورزش مدرسه‌اش را پیدا کرد. مربی که از دیدن شب‌نم خشکش زده بود. به شب‌نم اشاره کرد که به سمتش بیاید وقتی شب‌نم مقابل مربی رسید. مربی صدایش را صاف کرد و گفت: برای چی آمدی اینجا؟ مینا برنده شد مگر نگفتم... یعنی او خیلی زحمت کشیده سه سال پیش در ناحیه اول شده... در هر حال چند دقیقه‌ی دیگر مسابقه شروع می‌شود. اگر می‌خواهی اینجا بمانی برو بین تماشاچی‌ها جلوی من نمان.

در یک لحظه تمام شور و عشق و آرزو های شب‌نم در هم شکست . با نگاه معصومانه اش به خط پایان خیره شد . دیگر حرف های آن زن کوتاه قد را نمی شنید . جویبار اشک از چشمه ی چشمانش راه چانه ی باریکش را درپیش گرفتند . اما غرورش اجازه نمی داد صدای گریه اش از بغض فروخورده ی گلویش بالاتر برود . به سرعت باشگاه را ترک کرد . و تصمیم گرفت هرگز در مسابقات دو شرکت نکند .

باران دیگر بند آمده بود شب‌نم آخرین کلمات خاطرات تلخ خود را به دل کاغذ می سپرد . اندکی بعد مادر وارد اتاق شد . صورتش را بر صورت لطیف شب‌نم گذاشت و با مهربانی گفت: ابر های سیاه گرچه با تمام وجود سعی می کنند درخشش انوار خورشید را پنهان کنند اما ذره ذره های زرین نور ، سیاهی زندان ابرها را می شکافند و راهی به بیرون می یابند . و این بدان معناست که هرگز خورشید برای همیشه پشت ابر باقی نمی ماند . دوباره در خواست شرکت در مسابقه بده اینبار برای ثبت نام خودت به ناحیه برو .

سال بعد درست همان زمان بود که نامه ای به خانه شان رسید . شب‌نم نامه را برداشت و پس از لحظاتی باخوشحالی فریاد زد: مامان از ادره تربیت بدنی ناحیه ست .